

مادلن

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

پریشب آنجا بودم، در آن اطاق پذیرائی کوچک. مادر و خواهرش هم بودند، مادرش لباس خاکستری و دخترانش لباس سرخ پوشیده بودند، نیمکت های آنجا هم از مخمل سرخ بود، من آرنج را روی پیانو گذاشته به آنها نگاه میکردم. همه خاموش بودند مگر سوزن گرامافون که آواز شور انگیز و اندوهگین «کشتیان ولگا» را از روی صفحه سیاه درمیآورد. صدای غرش باد میآمد، چکه های باران به پشت شیشه پنجره میخورد، کش میآمد، و با صدای یکنواختی با آهنگ ساز می آمیخت.

مادلن جلو من نشسته با حالت اندیشناک و پیکر سر را بدست تکیه داده بود و گوش میکرد. من دزدکی به موهای تابدار خرمائی، بازوهای لخت، گردن و نیم رخ بچگانه و سر زنده او نگاه میکردم. این حالتی که او بخودش گرفته بود بنظرم ساختگی میآمد، فکر میکردم که او همیشه باید بدود، بازی و شوخی بکند، نمیتوانستم تصور بکنم که در مغز او هم فکر میآید، نمیتوانستم باور بکنم که ممکن است او هم غمناک بشود، من هم از حالت بچگانه و لالابالی او خوشم میآمد.

این سومین بار بود که از او ملاقات کرده بودم. اولین بار کنار دریا بآنها معرفی شدم ولی با آن روز خیلی فرق کرده. او و خواهرش لباس شنا پوشیده بودند، یک حالت آزاد و چهره های گشاده داشتند. او حالت بچگانه، شیطان و چشمهای درخشان داشت. نزدیک غروب بود موج دریا، ساز، کازینو¹ همه بیادم میآید. حالا صورت آنها پژمرده، اندیشناک و سر بگریبان زندگی مینماید با لباسهای سرخ و ارغوانی مد امسال که دامن بلند دارد و تا مچ پای آنها را پوشانیده!

صفحه با آواز دور و خفه که بی شباهت صدای موج دریا نبود ایستاد. مادرشان برای مجلس گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت میکرد. میگفت: مادلن در نقاشی شاگرد اول شده، خواهرش بمن چشمک زد. منم ظاهرا لبخند زده و به پرسشهای آنها جوابهای کوتاه و سرسری میدادم. ولی حواسم جای دیگر بود فکر میکردم از اول آشنایی خودم را با آنها. تقریباً دو ماه پیش تعطیل تابستان گذشته رفته بودم به کناردریا: یادم است با یکنفر از رفقا ساعت چهار بعد از ظهر بود هوا گرم، شلوغ رفتیم به (تروویل) جلو ایستگاه راه آهن اتوبوس گرفتیم، از کنار دریا میان جنگل اتوبوس ما بین صدها اتومبیل، صدای بوق، بوی روغن و بنزین که در هوا پراکنده شده بود میلغزید تکان میخورد، گاهی دور نمای دریا از پشت درختها پدیدار می شد.

بالاخره در یکی از ایستگاهها پیاده شدیم، اینجا (ویلرویل) بود از چند کوچه پست و بلند که دیوارهای سنگی و گلی دو طرف آنها کشیده شده بود رد شدیم، رسیدیم روی پلاژ² کوچکی که بشکل نان تافتون در بلندی کنار دریا ساخته بودند. در میدانگاهی آن جلو دریا کازینوی کوچکی دیده میشد، اطراف آن روی کمر کش تپه، خانه و کوشکهای کوچکی بنا شده بود.

¹ -1

2

پائین آن کنار دریا گل ماسه بود که آب دریا کمی دورتر از آن موج میزد ، بچه های کوچک در آن پائین تنها یا با مادرشان مشغول توپ بازی و گل بازی بودند. دسته ای زن و مرد با تنکه و پیراهن چسب تن شنا میکردند، یا کمی در آب میدویدند و بیرون میآمدند ، دسته ای روی ماسه جلو آفتاب نشستند یا دراز کشیده بودند. پیرمردها زیر چترهای رنگین راه راه لمیده روزنامه میخواندند و زیر چشمی زنها را تماشا میکردند. ما هم رفتیم جلو کازینو پشت به دریا روی لبه بلند و پهن سدی که جلو آب کشیده شده بود نشستیم. آفتاب نزدیک غروب بود آب دریا بالا میآمد ، موج آن میخورد بکنار ساحل ، نور خورشید روی موجها بشکل مثلث کنگره دار میدرخشید. کشتی بزرگ و سیاهی که از میان مه و بخار دریا به بندر (لوهاور) میرفت پیدا بود . هوا کمی خنک شد ، مردمی که آن پائین بودند کم کم بالا میآمدند ، در این بین دیدم رفیقم بلند شد و به دو نفر دختر که بما نزدیک شدند دست داد و مرا معرفی کرد، آنها هم آمده پهلوی ما روی لبه سد نشستند . مادلن با توپ بزرگی که در دست داشت آمد پهلوی ما نشست و شروع بصحبت کرد مثل این بود که چندین سال است مرا میشناسد . گاهی بلند میشد و با توپی که در دستش بود بازی میکرد دوباره میآمد پهلوی من مینشست ، من توپ را بشوخی از دست او میکشیدم او هم پس میکشید دستمان بهم مالیده میشد ، کم کم دست یکدیگر را فشار دادیم ، دست او گرمای لطیفی داشت . زیر چشمی نگاه میکردم : بسینه ، پاهای لخت و سر و گردن او ، با خودم فکر میکردم چقدر خوب است که سرم را بگذارم روی سینه او و همینجا جلو دریا بخوابم . خورشید غروب کرد ، ماه رنگ باخته ای باین پلاژ کوچک و از همه جا دور و پرت افتاده یک حالت خانوادگی و خودمانی داده بود . ناگهان صدای ساز رقص در کازینو بلند شد ، مادلن دستش در دستم بود شروع کرد بخواندن یک آهنگ رقص آمریکائی : (میسی سیپی) . دست او را فشار میدادم ، روشنائی چراغ دریا از دور نیم دایره ای روشن روی آب میکشید صدای غرش آب که بکنار ساحل میخورد شنیده میشد ، سایه آدمها از جلومان میگذاشت .

در این بین که این تصویرها از جلو چشمم میگذاشت ، مادر آمد جلو پیانو نشست . من خودم را کنار کشیدم ، یکمرتبه دیدم مادلن مثل اینها که در خواب راه میافتند از جا بلند شد ، رفت ورقه های نت موسیقی را که روی میز ریخته بود بهم زد ، یکی از آنها را جدا کرده برد گذاشت روبروی مادرش و آمد نزدیک من با لبخند ایستاد . مادرش شروع کرد به پیانو زدن مادلن هم آهسته میخواند ، این همان آهنگ رقص بود که در (ویلرویل) شنیده بودم – همان میسی سیپی است ...

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab